

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دو نمايشنامه

توڻد قاضي

و

تو در كجاي كربلايي؟

«رحيم مخدومي»

سرشناسه: مخدومی، رحیم، ۱۳۴۵
عنوان و نام پدیدآور: تولد قاضی: دو نمایشنامه / رحیم مخدومی.
مشخصات نشر: تهران: موسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب، انتشارات
رسول آفتاب، ۱۳۹۸

مشخصات ظاهری: ۸۰ ص.؛ ۱۹×۹/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۶۵-۳۴-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴

موضوع: - Persian drama ۲۰th century

رده بندی کنگره: PIR۸۲۰۳ / خ ۱۳۹۶۳۶ ۹ ت

رده بندی دیویی: ۸۰۲/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۴۷۸۹۵



تولد قاضی (دو نمایشنامه)

نویسنده: رحیم مخدومی

صفحه آرا: الهام فرخی

طراح جلد: آمنه فرخی

ناشر: رسول آفتاب

(وابسته به مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: اول - پاییز ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۰

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

به منظور نشر آسان ارزش‌ها، هرگونه بهره‌برداری از این متون نمایشی، برای اجرا یا تبدیل به فیلمنامه و داستان بلامانع است و نیازی به کسب اجازه از نویسنده و ناشر نیست.

تقدیم:

- این دو اثر را تقدیم می‌کنم به دو شهید،
به دو دوست عرصه‌ی نمایش:
شهید بهرام‌علی قباخلو که در مسجد و
مدرسه و جبهه، هم درس می‌خواند، هم
عبادت می‌کرد و هم نمایش اجرا می‌کرد.
و شهید مختار سالمی که برخلاف اسمش،
ده‌ها بار زیر تیغ جراحی رفته بود و دیگر
جسم سالمی نداشت. مختار با همان
وضعیت، بازی می‌کرد. او درد و رنج و
مرگ را هم به بازی گرفته بود.

«نویسنده»

فهرست

تولد قاضی ۷

عکس‌های اجرای نمایش ۵۳

تو در کجای کربلایی ۵۷

عکس‌های اجرای نمایش ۷۷

نقش‌ها:

- (۱) مهدی
- (۲) اکبر فلافلی
- (۳) خاله طاهره
- (۴) معلم
- (۵) شنبه (افغانی)
- (۶) مهدیار (کودک)
- (۷) مادر مهدیار
- (۸) محبوبه (همسر کیومرث)
- (۹) کیومرث (معتاد)
- (۱۰) پدر مهدی
- (۱۱) مادر مهدی
- (۱۲) همسر مهدی
- (۱۳- ۱۴- ۱۵) سه فرزند مهدی
- (۱۶- ۱۷- ۱۸) مشتری‌های اکبر

صحنه اول:

[در فضای نیمه تاریک صحنه، چند زن و مرد و کودک در حالت جستجو با چراغ قوه، فیکس مانده‌اند.

در تاریکی جلوی صحنه، سقاخانه‌ای است.

مهدی ساک بر دست وارد صحنه شده، می‌رود جلوی سقاخانه و شمعی روشن می‌کند. او کلاه مدافعان حرم بر سر دارد.]

مهدی: (به تماشاچی) من بازیگر نقش آقا مهدی‌ام؛ مهدی قاضی خانی.

امروز می‌خوام چند تا از پله‌های زندگیشو نشونتون بدم. شمام اگر خواستید، از همین پله‌ها بیاید بالا. مطمئن باشید به جاهای خوبی می‌رسید.

بذار همین اول یه رازی رو به شما بگم. آدم باید برسه تا چیده بشه. این راز رو آقا مهدی خوب درک کرد. به همین خاطر همه‌ی زندگی کوتاه سی‌ساله‌ش، یک اسم بیشتر نداره: «تلاش برای رسیدن.»

آخر هم رسید و چیده شد. خوبه آدم چیده بشه، نه این که پلاسیده بشه، بیفته زمین.

[جستجوگرها با چراغ قوه به جستجو می پردازند.]

مهدی: همه به کی گزارش می دن؟ به مافوق. همه از کی حساب می برن؟ از مافوق. گزارش دادن های مهدی رو بینین!

(سر بر ضریح می گذارد و نجوا می کند.) آقا، همه به شما می گن بیا. ولی من می گم پیام؟... همه می - گن؛ آقا، کاری بکن. من می گم چیکار کنم؟ کاری بکنم. یه عده همه ش نق می زنن که؛ همه چی خرابه،

زندگی ویرانه، دنیا سرگردانه. بیا درستش کن آقا. من می گم؛ کجا رو باید درست کنم؟ آقا جون نشونم بده. اگه تو نشون بدی، با سر می رم تو خرابی. از تو به یک اشاره، از من به سر دویدن. فقط بگو چی رو درست کنم؟

مهدی: (به تماشاچی) قرار شد پله های زندگی مهدی رو نشونتون بدم. پله ی اول برمی گرده به زمان های دور که مهدی کوچیک بود. یک بچه ی

یازده ساله. قالب‌های سنگین خشت‌زنی رو بلند می‌کرد، می‌برد می‌زد رو سینه‌ی خاک. تو کوره آجرپزی کار می‌کرد. کمک‌حال پدرش بود. درس هم می‌خوند. تا این که شد پونزده ساله. پله‌ی دوم:

[مهدی ساکش را می‌گذارد جلوی سقاخانه. کلاهِش را از دیوار سقاخانه آویزان می‌کند، کتابی در دست می‌گیرد و می‌رود میان افراد جستجوگر داخل صحنه. با ورود او افراد فیکس می‌مانند.

صدای تصادفی شدید کتاب را از دست مهدی می‌اندازد.

افراد جستجوگر خبر تصادف را با آب‌وتاب به مهدی می‌دهند.]

اولی: وای! مهدی، باباتو ماشین زد.

دومی: داغونش کرد، داغون. می‌فهمی؟

سومی: بدوین کمک. چرا وایسادین تماشا می-

کنین؟ لا اقل زنگ بزنین اورژانس بیاد.

چهارمی: تکونش ندین. شکستگی داره. بدون برانکار د نمی شه بلندش کرد.

اولی: این دیگه سرپا بشو نیست.

دومی: مهدی باید فاتحه‌ی درس و مدرسه رو بخونه. تا حالا نصفه روز می رفت کارگری، از حالا باید تمام روز بره.

[صدای آژیر آمبولانس شنیده می شود.]

سومی: الان می خوای چیکار کنی مهدی؟

چهارمی: به نظر من، دانش آموز در هر شرایطی باید دانش آموز باقی بمونه.

[افراد جستجوگر از صحنه خارج می شوند. مهدی کتابش را برمی دارد، زیر پیراهنش جاسازی می کند. می رود بیرون. لحظه‌ای بعد صدایش شنیده می شود.]

صدای مهدی: پلاستیک کهنه، دمپایی پاره، بطری نوشابه، ضایعات پلاستیک می خرم.

[مهدی با یک گاری پر از ضایعات پلاستیک وارد می‌شود، معلم با کیف سامسونت پشت سر او می‌آید.]

معلم: بین جانم! اگر می‌خوای وقتی بزرگ شدی عصای دست پدر و مادرت بشی، این کارو بذار کنار. امروز فقط درس بخون. این کارها عاره پسر جان. عار می‌فهمی یعنی چی؟

مهدی: نه. نمی‌فهمم. همین که من کار می‌کنم تا بابام تو همون رختخوابی که افتاده دست کنه زیر تشکش، با سربلندی پول بذاره کف دست مادرم، یعنی عار نیست. کاره. اصلاً افتخاره. همین که مادرم جلوی بقال وچقال و نونوا و قصاب سرشو پایین نمی‌اندازه، عار نیست، کاره. یک پله است سر راه من. باید ازش برم بالا.

معلم: عجب! (دلخور) برو بالا بینم کجا رو فتح می‌کنی.

[از صحنه خارج می‌شوند.]

صحنه دوم:

[مهدی جلوی سقاخانه است، کلاه را بر سر می-
گذارد.]

مهدی: آقا، فقط بگو چی رو درست کنم؟ اگر
تو بگی جفت پا می روم تو شیکم خرابی. اول
خودمو درست کنم خوبه؟ درست می کنم. چشم.
بعد خونواده ام. بعد می روم سر وقت خرابی های
جامعه. ولی آقا، بعدش می ذاری برم؟ خوب این هم
جزو خرابی های جهان اسلامه دیگه. آقا، این سینه م
داره آتیش می گیره. وقتی خبرهای سوریه رو می-
شنوم. می خوام از غصه زمین دهان باز کنه، شیرجه
بزنم توش. آقا به خدا اگر به حرم بی بی بی حرمتی
بشه، من تو همین قرچک دق مرگ می شم. دیگه
پام به سوریه نمی رسه. اون وقت - خداو کیلی -
حیف نمی شم؟

[مهدی یک جفت پوتین از ساکش بیرون می-
آورد. همان لحظه صدای جیغ و داد و گریه و
زاری یک زن (محبوبه) بلند شده، او را از بیرون
آوردن محتویات ساک منصرف می کند. مهدی

کلاهش را آویزان می کند و به صحنه برمی -
گردد.]

مهدی: به نظرم داریم می ریم روی پله ی سوم. ما
که نمی ریم. قبلن ها مهدی رفته، حالام داره دست
مارو می کشه دنبال خودش.

صدای محبوبه: ای خدا من دیگه دارم از دست
این مرد دق می کنم. ای خدا خودت مرگ منو
برسون، راحتم کن.

صدای کیومرث: صداتو بیار پایین محبوبه.

می خوای بازم همسایه ها رو بریزی این جا؟

صدای محبوبه: خودت برو بیرون کیومرث. برو
اون روی منو بالا نیار.

صدای کیومرث: واسه چی باید برم بیرون؟
این جا خونه ی منه. تو ناراحتی، برو.

صدای محبوبه: گفتم از جلو چشم دور شو تا
نزدم یه بلایی سر خودم یا این بچه بیارم.

صدای کیومرث: مگه دیوونه شدی زن؟

صدای محبوبه: آره. تو دیوونه م کردی. گفتم

برو بیرون. نمی ری؟ نمی ری بی غیرت؟

صدای کیومرث: (محبوبه را کتک می زند.)

ببند اون دهن تو. به کی می گی بی غیرت؟

صدای محبوبه: نزن بی غیرت. نزن تو سرم. نزن.

(از خانه می زند بیرون و در صحنه دیده می شود.)

کیومرث پشت سرش بیرون می آید. بازهم می-

خواهد همسرش را بزند که مهدی می رود جلو و

دستش را می گیرد.)

مهدی: چته کیومرث؟ باز که قاطی کردی؟

کیومرث: زنیکه هیچی ندار به من می گه بی-

غیرت.

محبوبه: نیستی؟ کدوم پدر باغیرتی کیف

مدرسه بچه شو می فروشه برای خرید زهرماری که

دود کنه بفرسته هوا؟

مهدی: (به کیومرث) چی؟ کیف مدرسه نازنینو

فروختی کیومرث؟

کیومرث: نه بابا دروغ می گه. تو ساده هم باور می کنی!

مهدی: نه دیگه. انگار اوضاع داره خطری می شه. باید کاری کرد.

کیومرث: چیکار می خوامی بکنی؟

مهدی: نگران نباش. کار بدی نمی کنم.

محبوبه: خیر از جوونیت بینی آقا مهدی. به خدا زندگیم داره از هم می پاشه. یه کاری کن زندگیم نجات پیدا کنه.

مهدی: به روی چشم محبوبه خانم. خیالت راحت. (به کیومرث) آقا کیومرث. بریم کارت دارم.

کیومرث: (به محبوبه) تو برو تو. (با تعلق راه می - افتد.)

[مهدی می آید جلوی سقاخانه.]

مهدی: (به تماشاچی) بردش مرکز بازپروری برای ترک. تو این چند ماهی که آقا کیومرث تو ترک بود، خرج خونواده شو خود آقا مهدی

تولّد قاضی / ۱۷

برعهده گرفت. این یعنی رفتن بالای پله چهارم.
حواستون باشه. مهدی با سرعت داره می‌ره اون
بالا بالاها.

صحنه سوم:

[دکور صحنه فلافل فروشی است. تابلویی با این نوشته سردر مغازه نصب شده؛ "اکبر فلافلی همین جاست و در هیچ جای دنیا شعبه دیگری ندارد."]

در کنار مغازه، یک در حیاط نفر رو قدیمی دیده می شود.

اکبر مشغول جارو کردن جلوی مغازه است.

در حیاط باز شده، پیرزنی (خاله طاهره) سرک می -
کشد. اکبر با دیدن چندباره ی او ابراز تعجب می -
کند. خاله طاهره به داخل برگشته در را می بندد.
اکبر به جارو زدن ادامه می دهد.]

اکبر: (با لهجه ترکی) من امروز نمی فهمم خاله طاهره چشه. این بار شیشمه درو باز می کنه سرک می کشه، برمی گرده درو می بنده. درو باز می کنه سرک می کشه، برمی گرده درو می بنده. درو ... (به خود) خوب بابا! هر شیش دفعه رو می خوای تکرار کنی اکبر فلافلی؟ چه خبرته؟ هان؟

صدای مهدی: چیه اکبر فلافلی؟ باز که داری با

خودت حرف می‌زنی؟ سلام.

اکبر: سلام. خوب شد اومدی آقا مهدی. نمی-

دونم من خیالاتی شدم، یا...

مهدی: برو سر اصل مطلب.

اکبر: می‌گم این خاله طاهره رو من نمی‌فهمم

امروز چشمه. شیش دفعه تا حالا هی درو باز می‌کنه

سرک می‌کشه، برمی‌گرده درو می‌بنده. درو باز

می‌کنه سرک می‌کشه، برمی‌گرده درو می‌بنده.

درو...

مهدی: خوب حالا! هر شیش دفعه رو می‌خوای

تکرار کنی؟ چه خبرته؟

اکبر: (به تماشاچی) بیا! نگفتم؟

مهدی: چی نگفتی؟ خوب می‌دیدي چیکار

داره. ناسلامتی مادر جانبازه. باید هواشو داشته

باشی. یه کلمه می‌پرسیدی خاله طاهره، نه

اولوبدو؟